

بیتاخذ

لونا
سرگنشت یک پادشاهی

سیندر

هوپا
Hoopa

لوزلا

سرگذشت یک پادشاهی

سیندر



مریسا مایر

مترجم: مهنام عبادی



THE LUNAR CHRONICLES

Book 1: CINDER © Marissa Meyer, 2013.

“Published in agreement with Jill Grinberg
Literary Management, LLC.”

Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هویا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با
بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن
(Marissa Meyer) خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی
و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

سرشناسه: مایر، مریسا، ۱۹۸۴ - م.

Meyer, Marissa

عنوان و نام پدیدآور: سیندر / مریسا مایر؛ مترجم مهنام عبادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هویا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۴۴ص.

فروست: لونا، سرگذشت یک پادشاهی؛ ۱.

شابک: ۵-۴-۱۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۸-۱۰۳-۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Cinder, 2012.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شماره افزوده: عبادی، مهنام، ۱۳۶۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ س۹ / ی۹ / PST۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۳۸۸۷۳

لونا

سرگذشت یک پادشاهی

سیندر

نویسنده: مریسا مایر

مترجم: مهنام عبادی

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: سمیه امینی کاظمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

تصویرگر روی جلد: امین طالبی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۸-۳-۱۰۳-۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۵-۴-۱۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@houpa.ir www.houpa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هویا محفوظ است.

استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



تقدیم به مادر بزرگم،

سامالی جونز؛

با عشقی فراتر از آن که به قلم آید.



کتاب اول

اگرچه خواهرانش پیراهن‌هایی باشکوه و
کفش‌هایی راحت هدیه می‌گرفتند، سیندرلا
فقط روپوشی چرک و کثیف و کفش‌هایی
چوبی داشت.



برخاسته از غرفه‌ی سیندر گلابه می‌کردند، حتی با آنکه معمولاً این بو با رایحه‌ی کلوجه‌های عسلی نان‌فروشی آن سوی میدان پوشیده می‌شد. سیندر می‌دانست در واقع آن دو نفر دوست ندارند کنار او باشند.

یک رومیزی کثیف، سیندر را از رهگذران در حال عبور جدا می‌کرد. میدان از خریداران و فروشندگانی دورگرد، بچه‌ها و سروصدا پر بود. صدای فریاد مردانی به گوش می‌رسید که با ربات‌های فروشندگانه می‌زدند و سعی می‌کردند رایانه‌ها را از سود مدنظرشان منصرف کنند. با انتقال پول از حسابی به حساب دیگر همه‌ی دستگاه‌های احراز هویت و صدای یکنواخت رسیده‌ها بالا می‌رفت. صدای ایستادنمایشرهایی هم که هر ساختمان را پوشش می‌دادند و همه‌جا را با پیچ‌های تبلیغاتی، گزارش‌های خبری و ردوبدل شایعه‌ها پر می‌کردند، شنیده می‌شد.

رابط شنیداری سیندر سروصدا را تا حد تپ‌تپی یکنواخت پایین می‌آورد، اما آن روز، طنینی از ورای صداها به گوش می‌رسید که سیندر نمی‌توانست آن را ساکت کند. تعدادی بچه بیرون از غرفه حلقه زده بودند و جیغ می‌کشیدند: «خاکستریم، خاکستر! همه فرو خواهیم ریخت!» و بعد، به‌شدت می‌خندیدند و روی پیاده‌رو غش می‌کردند. لبخندی لبان سیندر را به بازی گرفت. این آواز فریبنده درباره‌ی طاعون و مرگ که چندان هم شعر کودکانه‌ای به حساب نمی‌آمد، طی دهه‌ی گذشته دوباره محبوب شده بود. ترانه به‌خودی‌خود حال سیندر را به هم می‌زد، اما از نگاه‌های خیره‌ی رهگذران به کودکان خنده‌رویی که یک‌دفعه سر راه آن‌ها سبز می‌شدند و به زمین می‌افتادند، لذت می‌برد. در دسر دورزدن آن پیکره‌های پیچ‌وتاب‌خورنده شکایت فروشندگان را در بر داشت. سیندر به‌خاطر همین بچه‌ها را تحسین می‌کرد.

«سونتو^۱، سونتو.»

تفریح و خوشی سیندر از بین رفت. چشمش به **چنگ ساشای**^۲ شیرینی‌فروش افتاد که با پیش‌بندی پوشیده از آرد، جمعیت را کنار می‌زد. «سونتو، بیا اینجا! بهت گفته بودم این قدر نزدیک...»

نگاه ساشا به نگاه سیندر گره خورد. لب ورچید و بعد، محکم به دست پسر خود چنگ انداخت و رو برگرداند. پسر بچه غرولند می‌کرد و پاهای خود را روی زمین

یک

پیچ داخل قوزک پای سیندر^۱ زنگ زده و شیارهای ضربدری روی آن به دایره‌ای له‌لورده تبدیل شده بود. از بس آچار را به حفره‌ی آن فشار داده بود و تقلانکنان، پیچ را، پشت سر هم، می‌چرخاند و باز می‌کرد، انگشتانش درد گرفته بود. وقتی پیچ آن قدر شل شد که بتواند با دست فولادی و مصنوعی‌اش خود را آزاد کند، شیارهای باریک آن کاملاً ساییده شده بودند.

سیندر آچارپیچ‌گوشتی را روی میز انداخت، به پاشنه‌ی پایش چنگ انداخت و آن را از جا درآورد. جرقه‌ای نوک انگشتانش را سوزاند، خود را محکم عقب کشید و پایش را که از توده‌ی سیم‌هایی قرمز و زرد آویزان مانده بود، رها کرد.

با ناله‌ای از سر آسودگی، عقب رفت و روی زمین ولو شد. در انتهای آن سیم‌ها نوعی حس‌رهایی و آزادی شناور بود. سیندر که چهار سال تمام از آن پای زیادی کوچک بیزار بود، قسم خورد هرگز دوباره آن تکه‌آشغال را نپوشد. فقط امیدوار بود **ایکو**^۲ به‌زودی با جایگزینی برای آن بازگردد.

سیندر تنها مکانیک بازار هفتگی پکن نو^۳ بود که تمام خدمات لازم را ارائه می‌داد. غرفه‌ی او بی هیچ نام و نشانی، با قفسه‌هایی پر از قطعه‌های یدکی مخصوص اندرویدها که دیوارها را می‌پوشاندند، به پیشه‌ی او اشاره می‌کرد. غرفه‌اش در تورفتگی تاریکی بین دو غرفه‌ی دلال ایستادنمایشرهای^۴ دست‌دوم و تاجر ابریشم چپیده بود. هم دلال و هم تاجر گاه‌وبیگاه از بوی تند فلز و روغن

1. Sunto

۲. Chang Sacha: اسامی مطابق رسم چینی به‌ترتیب نام خانوادگی و نام آورده شده‌اند. م.

1. Cinder

3. New Beijing

2. Iko

4. Netscreen

می کشید. ساشا هم به او دستور می داد نزدیک به مغازه‌ی خودشان بماند. سیندر خیره به نانو، که پشت به او دور می شد، به بینی اش چین انداخت. باقی بچه‌ها دویدند میان جمعیت و خنده‌ی باطراوتشان را با خود بردند.

سیندر خطاب به غرفه‌ی خالی خود زمزمه کرد: «حالا انگار چند تیکه سیم واگیر داره!»

با کش و قوسی به بدن که صدای کمرش را درآورد، انگشتان کثیف خود را به میان موها برد و آن‌ها را صاف کرد و همچون دُمی آشفته و کثیف بست. بعد، دستکش‌های سیاه و مخصوص کار را برداشت. نخست، دست‌های فولادی خود را پوشاند. گرچه کف دست راستش بلافاصله در آن پارچه‌ی ضخیم عرق کرد، اما با دستکش‌ها احساس بهتری داشت، چون روکش فلزی دست چپش را پنهان می کردند. انگشتان خود را باز کرد تا گرفتگی نوک انگشت شستش را که در اثر فشردن آچار پیچ‌گوشتی به وجود آمده بود، از بین ببرد. بعد دوباره با چشمانی تنگ به میدان شهر نگاه کرد. اندرویده‌های کوتاه‌قد و سفید زبانی را در میان هیاهوی جمعیت می دید، اما هیچ‌یک ایکو نبودند.

سیندر آهی کشید و روی جعبه‌ابزار زیر میز کار خم شد. بعد از زیرورو کردن انبوه آچارها و پیچ‌های درهم‌وبرهم، سیم‌چین را که مدت‌ها کف جعبه خاک می خورد، بیرون آورد. یکی‌یکی، سیم‌هایی را که هنوز پا و فوزکش را به هم وصل می کردند، قطع کرد؛ هر کدام جرقه‌ای کوچک زدند. به خاطر دستکش‌ها حسی نسبت به آن‌ها نداشت، اما خوشبختانه نمایشگر چشمی اش با متنی قرمز و چشمک‌زن به او اطلاع می داد که اتصال به پای خود را از دست می دهد.

با تکان شدید آخرین سیم، پای سیندر تلق تلق روی کفپوش بتنی افتاد. بلافاصله تفاوت را احساس کرد. برای یک بار هم که شده احساس... سبکی می کرد. روی میز جایی برای پای جداشده باز کرد، آن را همچون معبدی میان آچارها و پیچ‌ومهرها گذاشت و بعد، دوباره روی فوزک پای خود چنبره زد تا با تکه پارچه‌ای کهنه دوده‌ی دور آن را پاک کند.

دنگ!

سیندر از جا پرید، سرش محکم به سطح زیرین میز خورد. تقلاکنان از زیر میز بیرون خزید، نگاه اخم‌آلودش اول به اندروید بی‌جان‌ی که روی میز کارش نشسته

بود افتاد و بعد به مردی در پشت سر او. سیندر با چشمان بهت‌زده‌ای به رنگ قهوه‌ای مسی، موهایی سیاه و پایین‌آمده تا زیر گوش‌ها و لب‌هایی مواجه شد که تمام دختران کشور هزاران بار آن را تحسین و تمجید کرده بودند.

نگاه اخم‌آلود سیندر دود شد و به هوا رفت.

حیرت مرد زیاد طول نکشید. بلافاصله عذرخواهی کرد و گفت: «عذر می‌خوام. متوجه نشدم کسی اونجاست.»

سیندر که ذهنش خالی شده بود، به‌سختی حرف‌های او را می شنید. ضربان قلبش بالا رفت و نمایشگر چشمی اش سیمای آن مرد را واریسی کرد. سیمای مرد در اثر سال‌ها تماشای او در ایستادنمایشگرها بسیار آشنا به نظر می‌رسید. قد او در زندگی واقعی بلندتر به نظر می‌رسید و آن پلیور کلاه‌دار خاکستری به هیچ‌یک از لباس‌های مجللی که معمولاً در آن‌ها ظاهر می‌شد، شباهتی نداشت، ولی فقط دو و شش‌دهم ثانیه طول کشید تا پویشگر سیندر نقاط صورت مرد را بررسی کند و صورت او را به تصویر موجود از او در پایگاه داده‌های شبکه متصل کند. یک ثانیه‌ی دیگر گذشت و نمایشگر آنچه را پیش از این خودش فهمیده بود به سیندر اطلاع داد. جزئیات با خطی ناخوانا و به‌صورت ردیفی از حروف سبزرنگ از برابر قسمت انتهایی محدوده‌ی بینایی او می‌گذشتند.

شاهزاده کایتو^۱، ولیعهد اتحادیه‌ی هم‌سود شرقی

به شماره شناسایی: ۰۰۸۲۷۱۹۰۵۷

متولد: هفتم آپریل سال ۱۰۸ د. س.^۲

در ادامه، ۸۸۹۸۷ خبر داغ رسانه‌ای، با ترتیب زمانی معکوس:

خبر پست‌شده در روز ۱۴ آگوست سال ۱۲۶ د. س: نشستی مطبوعاتی به میزبانی

ولیعهد کای در روز پانزدهم آگوست برگزار خواهد شد تا تحقیقات اخیر لتوموزیس^۳

و راهکارهای احتمالی دستیابی به پادزهر آن...

1. Kaito

۲. T. E. مخفف Third Era یا دوران سوم در جهان داستانی لونا که با پایان جنگ جهانی چهارم آغاز می‌شود. دوران دوم از منظر این گاه‌شمار، همین زمان کنونی ما و دوران اول، پیش از دوران مشترک یا پیش از میلاد مسیح در نظر گرفته شده است. م.

3. Letumosis

«مشکل اندروید چیه، عالی جناب؟»

انگار اندروید همان موقع از خط تولید خارج شده بود، اما سیندر از ظاهر زنانه‌ی مضحک آن حدس می‌زد با مدلی منسوخ روبرو باشد؛ البته اندروید با آن سرِ کروی در بالای پیکری گلابی‌شکل و سطحی براق و سفید، طراحی درخشانی داشت. شاهزاده‌کای همان‌طور که سیندر را در حال بررسی ربات تماشا می‌کرد، گفت: «هر کاری می‌کنم روشن نمی‌شه. کاملاً درست کار می‌کرد تا اینکه یه روز دیگه هیچ عکس‌عملی نشون نداد.»

سیندر اندروید را طوری چرخاند که چراغ حسگر آن روبروی شاهزاده قرار گرفت. خوش‌حال بود که می‌تواند دستان خود را به کارهایی معمولی و دهانش را به پرسیدن سؤال‌هایی معمولی وادارد؛ خوش‌حال بود چیزی برای تمرکز کردن داشت و به‌خاطر همین، دیگه گیج نمی‌شد و تسلط خود را بر اتصال اینترنتی‌اش دوباره از دست نمی‌داد. «قبلاً هم باهاش مشکلی داشتین؟»

«نه، هر ماه مکانیک‌های دربار معاینه‌ش می‌کنن؛ این اولین باره که مشکلی جدی به هم زده.»

شاهزاده‌کای به جلو خم شد، پای فلزی کوچک سیندر را از روی میز کار برداشت و آن را با کنجکای در دستان خود چرخاند. وقتی شاهزاده با دقت به حفره‌ی پر از سیم زل زد و با مفصل‌های منعطف انگشتان پا و رفت، عضلات سیندر منقبض شد. شاهزاده با استفاده از آستین زیادی‌بلند پلیور خود پای دوده‌گرفته را برق انداخت. سیندر گفت: «گرمتون نیست؟» به‌محض جلب‌شدن توجه شاهزاده به خود، از سؤالش پشیمان شد.

شاهزاده یک لحظه خجالت‌زده به نظر رسید. او گفت: «چرا، دارم می‌میرم، ولی سعی دارم ناشناس بمونم.»

سیندر می‌خواست به شاهزاده بگوید تدبیرش جواب نمی‌دهد اما بعد، کمی بیشتر با خود فکر کرد. نبود گروهی دختر که دوروبر مغازه‌ی او جیغ‌وداد سر بدهند، احتمالاً مدرکی بود دال بر کارکرد خوب تدبیر کای، بهتر از چیزی که او گمان می‌کرد. کای بیشتر از آنکه فرد پرطرفداری از خاندان سلطنتی به نظر برسد، فقط کمی دیوانه به نظر می‌رسید.

سیندر با صاف کردن گلوئی خود، دوباره روی اندروید تمرکز کرد. چفتِ تقریباً پنهان

سیندر از روی صندلی خود بالا پرید، اما پای مفقود را پاک از یاد برد. چیزی نمانده بود با سر سقوط کند. با کمک هر دو دست، خود را روی میز جمع‌وجور کرد و موفق شد ترتیب تعظیمی ناشیانه را بدهد. نمایشگر چشمی از مقابل چشمش کنار رفت. سیندر با سری پایین، من‌کنان گفت: «عالی جناب...» خوش‌حال بود که شاهزاده از پشت رومی‌زی جای خالی فوزک پای او را نمی‌بیند.

شاهزاده قدمی عقب رفت و از بالای شانه‌ی خود نگاهی به پشت سر انداخت. بعد رو به سیندر خم شد. «شاید، بشه اووم...» انگشتانش را روی لب‌ها گذاشت: «منظورم مسائل سلطنتیه.»

سیندر با چشمانی گرد، خود را وادار کرد با شک و تردید سری تکان بدهد. «درسته. البته. چطور می‌تونم... یعنی شما...» آب دهانش را قورت داد، کلمه‌ها همچون پوره‌ی لوبیا به زبانش چسبید.

شاهزاده گفت: «من دنبال آقای لین سیندر^۱ می‌گردم. اینجا هستن؟» سیندر به خود جرئت داد تا یکی از دست‌هایش را که تا آن لحظه برای حفظ تعادل روی میز گذاشته بود، بلند کند و لبه‌ی دستکشش را بالاتر ببرد. خیره به قفسه‌سینه‌ی شاهزاده و با لکنت جواب داد: «لین سیندر من هستم.» نگاهش دست شاهزاده را دنبال کرد که بالای سر پیازی‌شکل اندروید قرار گرفت.

«تو لین سیندری؟!»

«بله عالی‌ج...» سیندر لب خود را گزید.

«سیندر مکانیک؟!»

سیندر با تکان سر تأیید کرد: «چه کمکی از من برمی‌آد؟» شاهزاده به‌جای پاسخ خم شد، گردنش را بالا آورد و راهی جز خیره‌شدن به چشم‌های خودش برای سیندر باقی نگذاشت. سپس به او نیشخندی زد. قلب سیندر از جا درآمد.

شاهزاده صاف ایستاد و نگاه سیندر را به تعقیب خود واداشت. «شما اصلاً با تصوّر همخوانی ندارین.»

«خب شما که اصلاً... اون جوری که من... اووم...» سیندر که نمی‌توانست مستقیم به او نگاه کند، دست به‌طرف اندروید برد و آن را به‌سمت خود کشید.

1. Linh Cinder

کرد. رشته‌مویی سیاه روی چشم‌هایش ریخت و سیندر روی خود را برگرداند. سیندر با روخوانی صفحه‌ی اندک‌روشن داخل مجموعه‌ی پلاستیکی اندروید، گفت: «مدل معلم‌سرخانه‌ی ۸/۶.» تقریباً بیست سال داشت؛ یک اندروید عتیقه محسوب می‌شد. «به نظر می‌آد اوضاع خوبی داره.»

سیندر مشت خود را بالا آورد و دنگ به کنار سر اندروید کوبید؛ چیزی نمانده بود اندروید از دستش بیفتد و روی میز واژگون شود. شاهزاده از جا پرید. سیندر اندروید را دوباره ایستاده روی چرخ‌هایش قرار داد و دکمه‌ی روشن‌شدنش را فشرد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. «اگه بدونین این کار چقدر جواب می‌ده، ساختن درمی‌آد!»

شاهزاده خنده‌ای کوتاه و ناشیانه سر داد: «مطمئنی شما لین سیندر هستی؟ سیندر مکانیک؟»

«سیندر! آوردمش!» ایگو از میان جمعیت بیرون آمد و پرید روی میز کار؛ حسگر آبی او روشن و خاموش می‌شد. با بالا آوردن دست چنگال‌مانند خود، پای کاملاً جدیدی را با روکش فولاد روی میز کوبید و آن را در سایه‌ی اندروید شاهزاده قرار داد. «نسبت به قبلی خیلی ارتقا پیدا کرده. فقط یه کم مورد استفاده قرار گرفته، سیم‌کاری‌هاش همین جوری هم سازگار به نظر می‌آد. تازه، موفق شدم دست‌فروش رو راضی کنم تا قیمت شش‌صد یونیوز^۱ پایین بیاد.»

هراس وجود سیندر را فرا گرفت. هنوز تعادل خود را روی پای انسانی‌اش حفظ کرده بود. پای مصنوعی را از روی میز قاپید و پشت سر خود گذاشت. «کارت عالی بود ایگو. نوین-شیفو^۲ از داشتن پای جایگزینی برای هم‌نشین دروید^۳ خود به وجد می‌آد.»

نور حسگر ایگو کاهش یافت. «نوین-شیفو؟ متوجه نمی‌شم.» سیندر با لبخندی از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده‌ی خود، به شاهزاده اشاره کرد. «(ایگو، لطفاً به مشتری‌مون احترام بذار.) سپس صدای خود را پایین آورد: «جناب‌اعلی حضرت همایونی.»

ایگو گردن کشید، حسگر مدور خود را به‌طرف شاهزاده که بیش از یک متر بالای سرش قد کشیده بود، نشانه گرفت. وقتی دستگاه پیشگر ایگو شاهزاده را تشخیص داد،

آن را پیدا و صفحه‌ی پشتی‌اش را باز کرد. «چرا مکانیک‌های دربار درستش نکردن؟» «سعی خودشون رو کردن، اما نتونستن از مشکلش سر دربیارن. یه نفر پیشنهاد داد بیارمش پیش شما.» پای فلزی را روی میز گذاشت و توجهش به قفسه‌های پر از قطعات کهنه و درب‌وداغان جلب شد؛ قطعات یدکی اندرویدها، شناورها، ایستادنمایشرگرها، همراه‌نمایشرگرها^۱ و قطعات یدکی سایبورگ‌ها^۲. «مردم می‌گن شما بهترین مکانیک پکن نو هستین. انتظار داشتیم پیرمرد باشین.»

سیندر زیر لب گفت: «اوه، جدی؟ این طور می‌گن؟» شاهزاده اولین کسی نبود که حیرت خود را به زبان می‌آورد. اکثر مشتری‌های سیندر نمی‌توانستند درک کنند که چطور دختری نوجوان به بهترین مکانیک شهر تبدیل شده. سیندر هم هرگز مهارت خود را آشکار نکرده بود. هر چه تعداد کمتری می‌فهمیدند او یک سایبورگ است، بهتر بود. مطمئن بود اگر تمام مغازه‌داران بازار با همان انزجار چنگ ساشا نگاهش می‌کردند، دیوانه می‌شد.

با انگشت کوچک خود بعضی از سیم‌های اندروید را کنار زد. «بعضی وقت‌ها فقط فرسوده می‌شن. شاید وقتش رسیده به یه مدل جدیدتر ارتقاش بدین.» «بعید می‌دونم بتونم همچین کاری کنم. ایشون شامل اطلاعات فوق‌سری هستن. باید این اطلاعات رو قبل از اینکه به دست کسی بیفتن، بازایی کنم. این مسئله به امنیت ملی مربوطه.»

حرکت انگشتان سیندر کند شد و نگاهش به‌طرف شاهزاده بالا رفت. شاهزاده سه ثانیه‌ی تمام به او زل زد تا اینکه بالاخره، لب‌هایش تکانی خورد. «شوخی می‌کنم. یینسی^۳ اولین اندرویدم بود. برام ارزش معنوی داره.»

نوری نارنجی در گوشه‌ی دیدگان سیندر سوسوزد. کاشت زیست‌مکانیکی چشمی او متوجه چیزی شده بود، اما سیندر نمی‌دانست آن دقیقاً چه بود؛ قورت‌دادن اضافی آب دهان؟ پلک‌زدنی زیادی سریع؟ یا منقبض شدن چانه‌ی شاهزاده؟!

سیندر به نور نارنجی کوچک عادت داشت، چون مدام روشن می‌شد. معنی‌اش این بود که کسی دروغ می‌گفت. سیندر جواب داد: «امنیت ملی... چه بامزه!» شاهزاده، گویی بخواهد سیندر را به مبارزه بطلبد تا با او مخالفت کند، سر کج

۱. Portscreen: منظور دستگاه‌هایی کوچک و قابل حمل شبیه تلفن همراه است. م.

۲. Cyborg: موجودی که در بدن خود هم اجزای ارگانیک و هم اجزای مکانیکی داشته باشد. م.

3. Nainsi

1. Univs

2. Nguyen-shifu

3. Escort-droid

نور حسگر او درخششی خیره‌کننده پیدا کرد. گفت: «شاهزاده‌کای!» صدای فلزمانند و مصنوعی‌اش به حالت جیغ‌جیغ درآمد. «شما از نزدیک خوش‌تیپ‌تر هستین!» شاهزاده خندید، ولی دل و روده‌ی سیندر از شدت خجالت به هم پیچید.

«بسه دیگه ایکو! برو توی غرفه.»

ایکو اطاعت کرد، رومیزی را کنار زد و خزید زیر میز.

شاهزاده‌کای گفت: «آدم هر روز با چنین شخصیتی روبه‌رو نمی‌شه.» جوری به چارچوب درِ غرفه تکیه داد انگار همیشه اندرویدها را به بازار می‌آورد. «خودت برنامه‌ش رو نوشتی؟»

«شاید باورتون نشه، ولی از اول همین جوری بود. حدس می‌زنم یه ایراد برنامه‌نویسی داشته باشه. احتمالاً به‌خاطر همین نامادری‌م تونست خیلی ارزون بخردش.»

ایکو از پشت سر سیندر گفت: «بنده هیچ هم ایراد برنامه‌نویسی ندارم!» نگاه سیندر به نگاه شاهزاده‌گره خورد، لحظه‌ای به‌خاطر خنده‌ی بی‌غل‌وغش او هاج‌وواج ماند. بعد، سر خود را پشت اندروید کای مخفی کرد.

شاهزاده پرسید: «خب، نظرت چیه؟»

«باید برنامه‌ی عیب‌شناسی‌ش رو اجرا کنیم. چند روز یا یه هفته طول می‌کشه.» سیندر رشته‌ای از موهایش را پشت گوشش برد، نشست و خوش‌حال از اینکه می‌تواند کمی به پایش استراحت بدهد، قسمت‌های داخلی اندروید را از نظر گذراند. می‌دانست که حتماً تشریفات مرسوم را زیر پا گذاشته، اما انگار برای شاهزاده مهم نبود، چون روی نوک پا به جلو خم شده بود و دستان سیندر را تماشا می‌کرد.

«لازمه بیعانه بذارم؟»

مچ چپ خود را که تراش‌های شناسایی‌اش در آن تعبیه شده بود، به‌سمت سیندر جلو برد، اما سیندر دست پوشیده‌ی خود را برای شاهزاده تکان داد. «نه، خیلی ممنون. برای من افتخاره که کار شما رو انجام بدم.»

انگار شاهزاده‌کای قصد اعتراض داشت اما بعد، دست خود را پایین برد. «امیدی هست قبل از جشنواره درست بشه؟»

سیندر صفحه‌ی پشتی اندروید را بست. «فکر نکنم مشکلی باشه، اما بدون دونستن مشکلتش...»

شاهزاده گفت: «می‌دونم. می‌دونم.» و روی پاشنه‌هایش عقب و جلو رفت. «توقع بیجایی بود.»

«بعد از اینکه درستش کردم چطور باهاتون تماس بگیرم؟»

«پیامی به قصر بفرستین یا... هفته‌ی دیگه هستین؟ می‌تونم اون موقع یه سر پیام.»

ایکو از پشت پیشخوان مغازه گفت: «اوه، بله! ما همه‌ی روزهایی که بازار بازه، هستیم. باید دوباره تشریف بیارین. خیلی خوب می‌شه.»

سیندر قدمی عقب رفت: «اوه، به زحمت می‌افتد...»

«اختیار دارین، هیچ زحمتی نیست.» شاهزاده در کمال ادب، با تکان سر خداحافظی کرد و در همان لحظه، لبه‌ی کلاه پلیور خود را روی صورتش کشید. سیندر در پاسخ به او، سر تکان داد، اما به‌خوبی می‌دانست که باید از جا بلند شود و تعظیم کند، ولی جرئت نداشت برای بار دوم تعادل خود را در بوته‌ی آزمایش بگذارد.

صبر کرد سایه‌ی شاهزاده از روی میز ناپدید شود و بعد میدان را از نظر گذراند؛ گویا حضور شاهزاده از چشم جمعیت پرجنب‌وجوش پنهان مانده بود. عضلات سیندر از حالت انقباض خارج شد.

ایکو قیل خورد، آمد کنار او و گیره‌های فلزی خود را روی سینه در هم قفل کرد. «شاهزاده‌کای بود، ها! یه نگاه به پنکه‌ی من می‌اندازی؟ فکر کنم جوش آورده باشم!»

سیندر خم شد. پای مصنوعی را برداشت و با شلوارکار خود تمیزش کرد. نگاهی به روکشش انداخت و خوش‌حال شد که باعث فرورفتگی آن نشده.

ایکو گفت: «می‌تونن تصور کنی پینی^۱ با شنیدن این ماجرا چه قیافه‌ای پیدا می‌کنه؟!»

«می‌تونم صدای جیغ‌جیغ‌های نازکش رو توی ذهنم بشنوم.» سیندر یک بار دیگر جمعیت را از نظر گذراند و بعد، اولین موج گیجی و حیرت وجودش را به تلاطم انداخت. طاقت نداشت که هر چه زودتر این ماجرا را برای پینی تعریف کند! آخر خود شاهزاده؟! خنده‌ای ناگهانی از لب‌هایش بیرون پرید. خیلی عجیب بود، اصلاً باورکردنی نبود! این اتفاق...»

1. Peony

«وای! خدای من!»

لبخند سیندر بر لبش ماسید. «چی شده؟»

ایکو با انگشت چنگال مانند خود به پیشانی اش اشاره کرد. «روی پیشونیت لکه‌ی روغنه.»

سیندر تکانی شدید خورد و پیشانی خود را مالید. «حتماً شوخی می کنی!»

«مطمئنم شاهزاده متوجه نشده.»

دست سیندر پایین آمد. «اصلاً چه اهمیتی داره؟ بیا ببینم، کمکم کن تا فرد دیگری از خاندان سلطنتی سر نرسیده، این رو بذارم سر جاش.» قوزک پایش را روی زانوی دیگرش گذاشت و به متصل کردن سیم‌هایی مشغول شد که با رنگ‌های مختلف مشخص شده بودند. در این فکر فرو رفت که آیا شاهزاده فریب خورده یا نه؟ ایکو که مشتکی پیچ را نگه داشته بود تا سیندر آن‌ها را در سوراخ‌های از پیش تعبیه شده جا دهد، گفت: «اندازه‌ی اندازه‌ست، مگه نه؟»

«خیلی خوبه، ایکو. ممنونم. فقط امیدوارم آدری متوجه نشه. اگه بفهمه شش صد یونیوز خرج یه پا کردم، ریزریزم می کنه.» آخرین پیچ را محکم کرد، پایش را صاف نگه داشت، قوزک آن را بالا و پایین برد و انگشتانش را تکان داد. پا کمی خشک بود و حسگرهای عصبی چند روزی وقت می خواستند تا با سیم‌گذاری‌های ارتقایافته هماهنگ شوند، اما دست کم دیگر لازم نبود با پاهایی کوتاه و بلند لنگ‌لنگان این‌ور آن‌ور برود.

گفت: «عالیه!» و پوتینش را پوشید. پای قدیمی اش را در میان چنگک‌های ایکو دید. «می تونی اون آشغال رو بندازی دور...» صدای جیغی توی گوش‌های سیندر پیچید. سیندر به خود پیچید، صدا همان‌طور در رابط شنیداری او اوج می گرفت. به سمت صدا چرخید. بازار ساکت شد. بچه‌هایی که آن موقع در میان غرفه‌های پُراز دحام، به بازی قایم‌باشک مشغول بودند، از مخفیگاه‌های خود بیرون خزیدند. صدای جیغ از سمت نانا، چنگ ساشا، می آمد. سیندر دستپاچه برخواست و روی صندلی خود ایستاد تا از بالای سر جمعیت، آن طرف را نگاه کند. چشمش به ساشا افتاد که در غرفه‌ی خود، پشت ویتربینی پر از نان‌های شیرین و پیراشکی‌های گوشت ایستاده و با دهان باز، به دست‌های جلوبرده‌ی خود زل زده بود.

درست لحظه‌ای که سیندر با دست محکم بینی خود را فشرده، خبر در میان

باقی جمعیت میدان هم پخش شد.

یکی فریاد کشید: «طاعون! اون طاعون گرفته!»

هراس خیابان را برداشت. مادران بچه‌های خود را زیر بغل می زدند، با دستانی مستأصل صورت‌هایشان را می پوشاندند و در همان حال، تقلاکنان از مغازه‌ی ساشا دور می شدند. مغازه‌داران درهای کرکره‌ای مغازه‌شان را پایین می کشیدند.

سونتو جیغ کشید و به طرف مادرش دوید، اما ساشا با جلو بردن دستانش، مانع او شد. «نه، نه، جلو نیا!» یکی از مغازه‌داران همسایه به پسرک چنگ انداخت، او را زیر بغل گرفت و پا به فرار گذاشت. ساشا از پشت سر او با فریاد چیزی گفت، اما کلمه‌هایش میان همه‌هی مردم گم شد.

معه‌ی سیندر زیرورو می شد. نمی توانستند فرار کنند، در آن هرج و مرج، ایکو زیر پا له می شد. سیندر نفس خود را توی سینه نگه داشت. به طرف سیمی که گوشه‌ی غرفه بود، دست دراز کرد و در فلزی را پایین کشید.

تاریکی سر تا پایشان را پوشاند و جز پرتوی تنهای روشنایی روز، نوری به جا نگذاشت. از زمین بتنی حرارت بالا می آمد و آن فضای تنگ و کوچک را خفقان آور می کرد. ایکو گفت: «سیندر!» نگرانی در صدای ربات‌وارش موج می زد. درجه‌ی روشنایی حسگر خود را افزایش داد و مغازه را در نوری آبی‌رنگ فرو برد.

سیندر گفت: «نگران نباش.» از صندلی پایین پرید و تکه پارچه‌ی روغنی را از روی میز برداشت. جیغ‌ها به همان زودی محو می شدند و غرفه را به جهان تهی خود برمی گرداندند. سیندر گفت: «ساشا اون طرف میدونه. اینجا در امانیم.» ولی به طرف دیوار قفسه‌ها خزید، قوز کرد و بینی و دهانش را با تکه پارچه پوشاند.

همان‌جا منتظر ماندند. سیندر تا حد ممکن نفس‌هایی کوتاه و سطحی می کشید تا بالاخره، صدای آژیرهای شناور اورژانس به گوششان خورد که آمد و ساشا را برد.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جای‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

